

# نیایش چرنوبیل

رویدادنامه آینده

اثر «سوتلانا آکساندرونا آکسیویچ»

ترجمه از روسی: الهام کامرانی

معرفی کتاب و قطعه‌هایی از آن

## از مقدمه مترجم

نیایش چرنوبیل؛ رویدادنامه آینده تاریخ شفاهی فاجعه چرنوبیل است. «به فکر افتادم که چرا نویسندگان ما درباره چرنوبیل سکوت کرده‌اند و کم می‌نویسند همچنان از جنگ و اردوگاه‌ها می‌نویسند اما درباره چرنوبیل سکوت کرده‌اند؟ گمان می‌کنید این سکوت اتفاقی است؟ اگر ما در چرنوبیل برنده می‌شدیم از آن بیشتر می‌نوشتند و می‌گفتند. یا حتی اگر ما آن را فهمیده بودیم. ما نمی‌دانستیم چه طور از این کابوس معنایی استخراج کنیم. قابلیتش را نداشتیم. زیرا آن را نه با تجربه انسانی‌مان و نه برای زمانه انسانی‌مان می‌شد اندازه گرفت. پس کدام بهتر است: به خاطر داشتن یا از یاد بردن؟ متن کتابی که در دست دارید برای اولین بار در سال ۱۹۹۷ در مجله دروژبا ناروداف منتشر شد و بلافاصله در همان سال ترجمه انگلیسی کتاب منتشر و در سال ۲۰۰۵ موفق به دریافت جایزه انجمن ملی منتقدان کتاب امریکا شد.

سوتلانا آکسیویچ در طی ده سال با بیش از پانصد شاهد حادثه از جمله آتش نشان‌ها، نیروهای پاکسازی، سیاست‌مداران، پزشکان، فیزیکدانان و شهروندان عادی صحبت کرد. کتاب شرح تراژدی حادثه‌ی چرنوبیل و اثر آن بر روح و روان و زندگی آدم‌هایی است که از حادثه جان به در برده‌اند.

## ارجاعات تاریخی

«۲۶ آوریل ۱۹۸۶، در ساعت یک و ۲۳ دقیقه و ۵۸ ثانیه - یک رشته انفجار، راکتور و چهارمین بلوک تولید انرژی نیروگاه اتمی چرنوبیل را که نزدیک مرز بلاروس [کنونی] بود از بین برد و فاجعه چرنوبیل بزرگترین اتفاق تکنولوژیکی قرن بیستم شد. این حادثه برای بلاروس کوچک با ۱۰ میلیون نفر جمعیت فاجعه‌ای ملی بود، خود بلاروسی‌ها حتی یک نیروگاه اتمی هم ندارند. بلاروس همچون گذشته سرزمینی است متکی بر کشاورزی با

جمعیتی که عمده‌شان ساکن روستاها هستند. در سال‌های جنگ جهانی دوم فاشیست‌های آلمانی در بلاروس ۶۱۹ روستا را همراه با ساکنانش به کل نابود کردند. کشور پس از حادثه چرنوبیل، ۴۸۵ روستا و آبادی را از دست داد: از این تعداد ۷۰ روستا برای همیشه در زمین مدفون شدند. در جنگ از هر چهار نفر یک نفر کشته شد، امروزه از هر پنج نفر، یکی در منطقه آلوده به رادیواکتیو زندگی می‌کند. این رقم معادل ۲/۱ میلیون نفر است که از آن‌ها ۷۰۰ هزار نفرشان کودک هستند. در میان شاخص‌های انقراض جمعیت رادیواکتیو مکان نخست را دارد. در استان‌های گومل و مگیلف (که بیش از همه از حادثه‌ی چرنوبیل لطمه دیدند) میزان مرگ‌ومیر ۲۰ درصد از زادوولد پیشی گرفت.

در نتیجه حادثه  $10^6 * 50$  کوری ایزوتوپ پرتوزا در اتمسفر آزاد شد که ۷۰ درصدش روی بلاروس ریخت و ۲۳ درصد قلمرو بلاروس آلوده به ایزوتوپ پرتوزا شد که بیش از ۱ کوری در کیلومتر مربع با سزیم - ۱۳۷ است. برای مقایسه می‌توان به این نکته اشاره کرد که در اوکراین ۴/۸ درصد و در روسیه ۰/۵ درصد قلمرو آلوده شد. مساحت نواحی کشاورزی با غلظت آلودگی از ۱ کوری و بیشتر در کیلومتر مربع متجاوز بر ۱/۸ میلیون هکتار می‌شود، استرانسیوم - ۹۰ با غلظت ۰/۳ و بیشتر از کوری در متر مربع - که حدود ۰/۵ میلیون هکتار می‌شود. - ۲۶۴ هزار هکتار زمین از چرخه کشاورزی خارج شد. بلاروس کشور جنگل‌هاست. اما ۲۶ درصد از جنگل‌ها و بیش از نیمی از مرغزارها در دشت‌های سیلابی پریپات، دنیپر، سژ به منطقه آلوده‌ی رادیواکتیوی مرتبط می‌شوند...

در نتیجه نفوذ مداوم دُزهای خُرد رادیواکتیوی هر ساله شمار بیماری‌های سرطانی، کودکان عقب‌مانده‌ی ذهنی، کودکانی با اختلالات عصبی - روانی و جهش‌های ژنتیکی در کشور افزایش یافته است...

مجموعه چرنوبیل. «دانش‌نامه بلاروسی»

۱۹۹۶ صفحه‌های ۷، ۲۴، ۴۹، ۱۴۹، ۱۰۱

«براساس شواهد موجود، سطح بالای تابش یونیزان، ۲۹ آوریل سال ۱۹۸۶ در لهستان، آلمان، اتریش، رومانی، ۳۰ آوریل در سوئیس، شمال ایتالیا، ۱ و ۲ مه در فرانسه، بلژیک، هلند، بریتانیای کبیر، شمال یونان، ۳ مه در اسرائیل، کویت، ترکیه ثبت شده بود.

مواد گازی و سبک‌رها شده در ارتفاع بالا در سطح جهان گسترش یافتند: آن‌ها ۲ مه در ژاپن، ۴ مه در چین، ۵ مه در هند، ۵ و ۶ مه در ایالات متحده آمریکا و کانادا ثبت شده‌اند.

کم‌تر از یک هفته زمان لازم بود تا چرنوبیل مسئله همه دنیا بشود...»

مجموعه‌ی پیامدهای حادثه چرنوبیل در بلاروس، مینسک کالج

عالی‌بین‌المللی رادیو اکولوژی ساخاروف ۱۹۹۲، صفحه ۸۲

«راکتور چهارم، معروف به پروژه «پناهگاه»، همچون گذشته در مجاورت ۲۰۰ تن مواد هسته‌ای، در رحمی از سرب و بتن آرمه نگهداری می‌شود. علاوه بر این، سوخت تا حدودی با گرافیت و بتن مخلوط شده است. این روزها هیچ‌کس نمی‌داند که روی این مواد دارد چه اتفاقی می‌افتد.

تابوت‌دان مواد رادیواکتیو را با عجله بنا کردند، سازه بی‌نظیر بود، احتمالاً مهندسان توسعه که از پترزبورگ آمده بودند می‌توانستند به آن افتخار کنند. این سازه‌ها باید سی سال کار می‌کردند. به هر حال آن را «از راه دور» نصب کردند، ورقه‌ها را با کمک ربات‌ها و هلی‌کوپترها متصل کردند که از همان جا هم شکاف برداشت. امروزه مطابق برخی داده‌ها، مساحت کلی ترک‌ها و شکاف‌ها از ۲۰۰ متر مربع بیشتر است و متصاعد شدن ذرات ریز رادیواکتیوی معلق از آن‌ها ادامه دارد. اگر باد از شمال بوزد، در نتیجه در جنوب خاکستر فعال خواهد بود: همراه با اورانیوم پلوتونیوم و سزیم. به جز این در روزهای آفتابی هنگام قطع کردن جریان برق در سالن راکتور، ستون‌هایی از نور دیده می‌شدند که از بالا سرازیر می‌شوند. این چیست؟ باران هم به داخل نشت می‌کند و در برخورد رطوبت با اجرام محتوی سوخت هسته‌ای امکان واکنش زنجیره‌ای را به وجود می‌آورد...»

تابوت‌دان مرده‌ای است که نفس می‌کشد. مرگ را تنفس می‌کند. چه قدر دیگر برای او کافی است؟ هیچ‌کس به این سؤال پاسخ نخواهد داد، امکان نزدیک شدن به بسیاری از انشعاب‌ها و سازه‌ها برای پی بردن به اندازه‌ی ضریب اطمینان‌شان تا به امروز وجود نداشته است، اما همه متوجه‌اند که: انهدام پروژه «پناهگاه» می‌توانست موجب به بار آوردن نتایج وحشتناک‌تری نسبت به سال ۱۹۸۶ شود...»

مجله آگانیک، شماره ۱۷ آوریل ۱۹۹۶

«تا قبل از چرنوبیل... از بین هر ۱۰۰ هزار بلاروسی، ۸۲ مورد سرطانی وجود داشت. اما امروزه آمار به این شرح است از هر ۱۰۰ هزار نفر، ۶ هزار نفر بیمار هستند. نرخ این‌گونه بیماری‌ها تقریباً ۷۴ برابر افزایش داشته است.

میزان مرگ و میر در ده سال گذشته ۲۳/۵ درصد رشد داشته است. از هر ۱۴ نفر تنها یک نفر بر اثر کهولت فوت می‌کند، در کل مرگ و میر میان نیروهای کار ۴۶ تا ۵۰ ساله شیوع دارد. در زمان معاینه پزشکی در نواحی آلوده‌تر، ثابت شد که از هر ۱۰ نفر، ۷ نفر بیمارند. وقتی از میان روستاها رد می‌شوی، قلمرو گسترش یافته قبرستان‌ها متحیرت می‌کند...»

بسیاری از اعداد و ارقام تا به امروز نامشخص‌اند... آن‌ها را هنوز در خفا نگه می‌دارند، انگار هیولا هستند. اتحاد جماهیر شوروی ۸۰۰ هزار سرباز وظیفه و نیروی پاک‌سازی احضار شده به خدمت را به محل حادثه اعزام کرد.

میانگین سنی آخرین نفرها ۳۳ سال بود و پسر بچه‌ها را بلافاصله بعد از مدرسه برای خدمت در ارتش احضار کردند...

فقط در بلاروس ۱۱۵۴۹۳ نفر در لیست نیروهای پاکسازی قرار می‌گیرند بر اساس اطلاعات وزارت بهداشتِ فدراسیون روسیه، از سال ۱۹۹۰ تا ۲۰۰۳، ۸۵۵۳ نفر از نیروهای پاکسازی درگذشتند. روزانه دو نفر...»

از روزنامه‌های اینترنتی بلاروسی، سال‌های ۲۰۰۲-۲۰۰۵

**مصاحبه‌ی نویسنده با خودش درباره‌ی داستان از قلم افتاده و این که چرا چرنوبیل جهان‌بینی ما را آسیب‌پذیر می‌کند.**

من شاهد چرنوبیل... مهمترین واقعه قرن بیستم که با وجود جنگ‌های وحشتناک و انقلاب‌ها یادگار این قرن خواهد بود. بیست سال از حادثه گذشته است، اما هنوز برایم سؤال است که درباره چه چیزی گواهی می‌دهم: درباره گذشته یا آینده؟ چه آسان می‌شود در ابتدال لغزید. در ابتدال وحشت. اما من به چرنوبیل مثل شروع تاریخ تازه‌ای نگاه می‌کنم که نه تنها درباره دانسته‌ها که در مورد پیش دانسته‌ها نیز هست. برای این که انسان با تصور قبلی از خودش و جهان دچار اختلاف شد. وقتی ما از گذشته یا آینده حرف می‌زنیم، تصور خودمان را از زمان در این کلمه جا می‌دهیم، اما چرنوبیل قبل از هر چیزی فاجعه زمان است. ایزوتوپ‌های پرتوزایی که بر زمین ما ریختند، پنجاه سال، صد، دویست هزار سال یا بیشتر عمر خواهد کرد. در مقایسه با عمر بشری آن‌ها جاودان هستند. توانایی درک چه چیزی را داریم؟ آیا رسیدن و شناخت معنا در این وحشت ناشناخته در توان ماست؟

این کتاب درباره‌ی چیست؟ چرا نوشتمش؟ این کتاب درباره چرنوبیل نیست، بلکه درباره دنیای چرنوبیل است. درباره خود واقعه تا به حال هزار صفحه نوشته‌اند و صد هزار متر فیلم گرفته‌اند. من مشغول چیزی هستم که در تاریخ از قلم افتاده، چیزی که ردپاهای ناپدید شده اقامت ما در زمین و زمان می‌ناممش، می‌نویسم و پیوستگی، احساس معنی و کلمه را جمع‌آوری می‌کنم. تلاش می‌کنم معیشت روح را بیابم. زندگی روزهای معمولی مردم عادی را این‌جا هیچ چیز عادی نیست: نه شرایط نه مردم، وقتی آن‌ها وارد شرایط جدیدی شده‌اند. چرنوبیل برای آن‌ها استعاره و نماد نیست، چرنوبیل خانه آن‌هاست.

حادثه در تأسیسات اتمی غیرنظامی اتفاق افتاد و ما مردمان زمان خود بودیم و همان‌طور که یادمان داده بودند، باور داشتیم که ایستگاه‌های اتمی شوروی در دنیا قابل اعتمادترین است، آن قدر که حتی آن‌ها را در میدان سرخ هم ساخت. در هیروشیما و ناکازاکی اتم نظامی به کار رفته بود اما ما از اتم صلح‌آمیز استفاده می‌کنیم. همین لامپ

برقی که در خانه هر کدام از ماست. هیچ کس حدس هم نمی زد، اتم نظامی و صلح آمیز دو قلو هستند. همدست اند. ما عاقل شدیم کل دنیا عاقل شد، اما درست بعد از چرنوبیل امروز بلاروسی ها، مثل «جعبه های سیاه» زنده اند و اطلاعات را برای آینده ثبت می کنند. برای همه ثبت می کنند.

نوشتن این کتاب خیلی طول کشید... تقریباً بیست سال. با کارمندان سابق ایستگاه دانشمندان، پزشکان، سربازان، مهاجران، افرادی که پس از فاجعه به چرنوبیل بازگشتند ملاقات و صحبت کرده ام. با کسانی که چرنوبیل برایشان مفهوم اصلی دنیای شان، نه فقط زمین و آب بلکه درون و بیرون همه چیزشان بود و مسموم شده بود... آن ها تعریف می کردند و دنبال پاسخ بودند... ما با هم فکر می کردیم. اغلب شان عجله داشتند، می ترسیدند وقت نکنند. من هنوز نمی دانستم که بهای آن ها برای شهادت هایشان زندگی است. «تکرار می کردند: یادداشت کنید، نه، ما نفهمیدیم چه چیزی را دیدیم، اما بگذار بماند. بالاخره یکی می خواند و می فهمد بعدها... بعد از ما...». عجله آن ها بیهوده نبود، بسیاری از آن ها دیگر زنده نیستند. اما آن ها فرصت کردند سیگنالی بفرستند.

من می دیدم چه طور انسان قبل از چرنوبیل به انسان چرنوبیلی تبدیل شد. نه یک بار... این جا چیزی برای فکر کردن وجود دارد. من شنیدم که رفتار آتش نشان ها و نیروهای پاکسازی ای که در اولین شب آتش را در ایستگاه اتمی خاموش کرده بودند، شبیه خودکشی بوده... خودکشی دسته جمعی. نیروهای پاک سازی اغلب بدون لباس مخصوص کار می کردند، بدون چون و چرا به این جا فرستاده بودندشان، جایی که ربات ها «می مُردند»، از آن ها واقعیت نفوذ مقدار بالای رادیواکتیو را مخفی کردند و آن ها به این کار تن دادند و بعدش حتی از دریافت تقدیرنامه ها و مدال های دولتی که قبل از مرگ بهشان اعطا شد، مسرور می شدند... و البته فرصت نشد که خیلی هاشان به همین تقدیرنامه ها هم برسند... پس با وجود این آن ها کی هستند: قهرمان یا کسی که خودش را می کشد؟ قربانیان ایده ها و تربیت شوروی؟ معلوم نیست چرا با گذر زمان فراموش می شود که آن ها کشور خود را نجات دادند، اروپا را نجات دادند. فقط یک ثانیه با خودتان چشم اندازش را تصور کنید، اگر سه راکتور دیگر منفجر شود... آن ها قهرمان اند. قهرمان تاریخی نو. انسان با چرنوبیل به همه چیز دست درازی کرد، به کل عالم الاهی، جایی که جز انسان، هزاران موجود دیگر حیوانات و گیاهان هم زندگی می کنند. وقتی من به نیروهای پاک سازی رسیدم... و داستان هایشان را شنیدم که آن ها (اولین نفرها و برای اولین بار) مشغول کار انسانی غیرانسانی بودند - زمین را در زمین دفن کردند، یعنی اقشار آلوده را در مخزن های بتنی ویژه همراه با سکنه آن، سوسک ها، عنکبوت ها، لاروها به خاک سپردند. با حشراتی که نام آن ها را نمی دانستیم. یادمان نمی آمد. آن ها درک کاملاً متفاوتی از مرگ داشتند، فهمی که در همه چیز گسترش یافت؛ از پرنده تا پروانه. دنیای آن ها دنیای دیگری بود - با قوانین جدید زندگی، با مسئولیت تازه و احساس تازه ی گناه. چرنوبیل برای کسانی که آنجا بودند، در چرنوبیل تمام نشد. آن ها از جنگ نه، از دنیای دیگری بازگشته بودند. من

فهمیدم آن‌ها کاملاً آگاهانه رنج‌هایشان را به معناهای تازه‌ای در می‌آوردند و به ما هدیه می‌دادند: نگاه کنید، با این معلومات جدید لازم است کاری بکنید، یک جوری از آن استفاده کنید.

در زمینِ چرنوبیل انسان حیف شد. حتی حیوان... من غلط نگفتم. الان توضیح می‌دهم. پس از این که مردم رفتند چه چیزی در منطقه مرده جا ماند؟ گورستان‌های قدیمی و محل دفن موجودات که قبرستان حیوانات می‌نامندش. انسان فقط خودش را نجات داد و به آنچه مانده بود خیانت کرد. بعد از عزیمت او گروه‌های سربازان با شکارچیان وارد روستا می‌شدند و به حیوانات تیراندازی می‌کردند. سگ‌ها از صدای آدمیزاد فرار می‌کردند... گربه‌ها... و اسب‌ها نمی‌توانستند چیزی درک کنند... آن‌ها که مقصر نبودند - نه حیوانات نه پرندگان بی‌هیچ کلامی می‌مردند. چه چیزی ترسناک‌تر از این؟ یک زمانی سرخ‌پوستان در مکزیک و حتی اجداد ما در روسیه قبل از مسیحیت از حیوانات و پرندگانی که برای خوراک کشته بودند، طلب بخشش می‌کردند.

دو حادثه برایمان اتفاق افتاد: جلو چشمان ما اتحاد شوروی از هم پاشید، قاره عظیم سوسیالیستی زیر آب رفت، و دیگری چرنوبیل. دو انفجار جهانی. و اولی نزدیک‌تر و مفهوم‌تر بود. مردم گرفتار معیشت و کار روزمره: شان بودند از کجا پول بیاوریم؟ کجا برویم؟ چه چیزی را باور کنیم؟ دوباره زیر کدام پرچم بایستیم؟ لازم است این را یاد بگیریم که برای خودمان زندگی کنیم؟ این آخری برای ما ناآشناست، نمی‌توانیم زیرا که هیچ وقت این جور زندگی نکردیم. هر کسی این را تجربه می‌کند. اما درباره چرنوبیل می‌خواستیم فراموشش کنیم. چون که پیش از آن، آگاهی تسلیم شده بود. حادثه‌ی آگاهی. دنیای تصورات و ارزشهای مان منفجر شد. اگر ما در چرنوبیل پیروز شده بودیم یا تا پایان درکش کرده بودیم بیشتر از این درباره‌اش فکر می‌کردیم و می‌نوشتیم. اما ما همچنان در یک جهان زندگی می‌کنیم و آگاهی در دنیای دیگری است.

از دانش‌ها فقط نادانسته‌های ما باقی ماند. تحول در احساسات رخ داد... دکتر به جای دلداری به زن، از شوهر در حال مرگش می‌گفت، «امکان نزدیک شدن نیست، نباید ببوسیدش، نمی‌شود نوازشش کنید! این دیگر عشق شما نیست، بلکه شیئی است که به خاطر رادیواکتیوش باید نابود شود.» این جاست که شکسپیر عقب‌نشینی می‌کند، دانه هم. سؤال: نزدیک شدن یا نشدن؟ بوسیدن یا نبوسیدن؟ یکی از قهرمان‌های زنم (که دقیقاً همان موقع باردار بود) نزدیک همسرش می‌شد و می‌بوسیدش. او شوهرش را تا دم مرگ رها نکرد. اما در ازایش از سلامتی و زندگی نوزاد کوچکش گذشت. چگونه می‌شود بین عشق و مرگ انتخابی کرد؟ بین گذشته و آینده ناشناخته؟ و چه کسی این جسارت را به خود می‌دهد که درباره این زنان و همسرانی که نزدیک شوهران و پسران در حال مرگشان، نزدیک شیئی رادیواکتیوی نشسته‌اند قضاوت کند؟ ... در دنیای آن‌ها هم مفهوم عشق تغییر کرد و هم مرگ.

بیش تر از هر چیزی درباره‌ی چرنوبیل زندگی «پس از این» در خاطر می ماند: اشیای بدون انسان، منظره‌ی بدون انسان. راهی به ناکجا، کابل های برق به ناکجا. نه، نه، آری و فکر کن، این چیست؟ گذشته یا آینده؟

گاهی گمان می کنم آینده را می نویسم...

## تک‌گویی درباره‌ی این که در زندگی رویداد هولناک آرام و طبیعی اتفاق می افتد

«از اولش شروع می کنیم...»

یک جایی یک اتفاقی افتاد. جایی که من حتی نامش را هم نشنیده بودم، جایی دور از مگیلف ما... برادرم به سرعت از مدرسه آمد و گفت: به همه بچه‌ها قرص‌هایی داده‌اند. گویا واقعاً اتفاقی افتاده بود! و همین شد. اول مه بود و ما روز بسیار خوبی را گذرانیم، بدیهی است که در دل طبیعت بودیم. شب دیر به خانه برگشتیم، باد پنجره اتاقم را باز کرده بود... این دیرتر یادم آمد...

من در بازرسی اداره حفاظت محیط زیست کار می کردم. آنجا منتظر دستور بودیم اما دستورها صادر نشدند، باز منتظر ماندیم... در هیئت بازرسی تقریباً متخصصی نبود، به ویژه بین مدیران: سرهنگ‌های بازنشسته، کارگران سابق حزب، بازنشسته‌ها یا کسانی را که در جای دیگری مجرم بودند سمت ما فرستاده بودند... آن‌ها یک‌جا می نشستند و با کاغذها صدا در می آوردند.

در همان زمان تصور من از ایستگاه اتمی کاملاً صلح‌آمیز بود. در مدرسه و کالج به ما آموختند که ایستگاه اتمی «کارخانه‌های افسانه‌ای است که از هیچ انرژی تولید می کند»، جایی که آدم‌ها با روپوش‌های سفید می نشینند و دکمه‌ها را فشار می دهند. چرنوبیل در شرایطی منفجر شد که باور کامل به تجهیزات داشتیم و آگاهی ناکافی... گذشته از این هیچ اطلاعاتی هم وجود نداشت. در عوض کوهی از کاغذ با این مهرها وجود داشت: «کاملاً محرمانه»، «اطلاعات حادثه محدود شود»، «اطلاعات به نتایج درمان محدود شود»، «اطلاعات به درجه آسیب رادیواکتیوی کارمندان حاضر محدود شود»... شایعات پخش می شدند: یکی توی روزنامه‌ها خوانده بود، یکی از جایی شنیده بود، به یکی گفته بودند... همه آثار درباره‌ی دفاع غیرنظامی با عنوان ضایعات بی ارزش خنده‌دار از کتابخانه‌ها ناپدید شدند. یکی به نظرات غربی‌ها گوش می کرد و می گفت که چه طور به آن‌ها در آن زمان یک جور قرص‌هایی می دادند و این که نحوه مصرف صحیح‌شان چگونه است. اما بیش تر واکنش‌ها بدین شکل بود: دشمنان از روی کینه به ماجرا نگاه می کنند وگرنه اوضاع ما خوب است. نهم مه کهنه سربازها رژه خواهند رفت... ارکستر

سازهای بادی خواهند نواخت، موسیقی نواخته خواهد شد. آن طور که بعدها تفسیر می‌کردند، حتی آن‌هایی که خودشان را آکتور را خاموش می‌کردند، میان این شایعات زندگی می‌کردند.

از یک زمانی سروکله دیوانه‌ای در شهر پیدا شد. وسط بازار راه می‌رفت و حرف می‌زد: «من این رادیوکتیور را می‌بینم. آبی آبی است، برق می‌زند...» مردم از خرید شیر و پنیر محلی بازار منصرف شدند. پیرزنی که با شیر ایستاده بود و هیچ‌کس از او خرید نمی‌کرد، می‌گفت: «ترسید، من گاو را نمی‌برم چراگاه، خودم برایش علف می‌برم». وقتی با ماشین از شهر خارج می‌شدی، چیزهایی شبیه مترسک در امتداد جاده‌ها از دور نمایان می‌شدند: گاوی سلفون پیچ شده در حال چرا و کنارش پیرزنی او هم کل وجودش در سلفون است. می‌خواهی بخند، می‌خواهی گریه کن. بعد مدتی برای معاینه شدن اعزام‌مان کردند. من را به جنگل‌داری فرستادند. برنامه ارسال فرآورده‌های جنگلی را کم نکردند، برنامه سرچایش بود و همان طور هم باقی ماند. در انبار دستگاه دُزیمتر را روشن می‌کردیم، اما خدا می‌داند دستگاه چه نشان می‌داد. کنار الوارها واقعاً همه چیز عادی بود، اما در جاروهای آماده؛ بالاتر از حد مجاز می‌رفت. جاروها مال کجاست؟ کراسناپلیا (که بعدها مشخص شد آلوده‌ترین منطقه در استان مگلیف بوده) آخرین محموله باقی مانده است، همه را فرستادند رفت. چه طور می‌خواستی ردشان را در شهرهای دیگر بگیری؟

یک چیز انگشت نما هم بود که می‌ترسیدم فراموشش کنم. آهان یادم آمد. چرنوبیل... و ناگهان، احساس تازه عجیبی در زندگی هر کدامان رشد کرد که تا قبل این شاید به آن نیازی نبود. و بعدش مردم شروع کردند به فکر کردن: چی می‌خورند، بچه‌ها را با چی تغذیه می‌کنند، چه چیزی برای سلامتی خطرناک است و چه چیزی نیست؟ بروند جای دیگری یا نه؟ لازم بود هر کسی تصمیمش را بگیرد. ما به زندگی کنار هم عادت کرده بودیم... چه طور؟ با کل روستا، با جامعه، کارخانه و کالخور زندگی می‌کردیم. ما انسان‌های شوروی بودیم. خیلی زیاد! من در دانشگاه درس می‌خواندم، هر تابستان به گروهی کمونیستی می‌پیوستم. یک جور جنبش جوانان بود؛ جمعیت دانشجویی کمونیستی. ما آن جا کار می‌کردیم و پولهای مان را به حساب یک حزب کمونیستی امریکای لاتین می‌ریختیم. مثلاً گروه ما درآمدش را به حزبی در اروگوئه انتقال می‌داد...

ما تغییر کردیم، همه چیز تغییر کرد. و برای درکش بسیار باید انرژی گذاشت. دست کشیدن از چیزی که به آن عادت کرده بودیم سخت است... من بیولوژیستم. پایان‌نامه دانشجویی من درباره رفتار زنبور بدون عسل است. دو ماه در یک جزیره‌ی غیرمسکونی به سر بردم. آنجا لانه زنبور خودم را داشتم. بعد از این که یک هفته من را با دقت زیر نظر گرفتند، بالاخره در خانواده‌شان پذیرفتند. به هیچ‌کس اجازه‌ی نزدیک‌تر شدن بیش از سه متر را نمی‌دادند و بعد از یک هفته اجازه دادند تا من به ده سانتی‌متری‌شان بروم.

بعد از چرنوبیل... در نمایشگاه نقاشی‌های کودکان این دست چیزها دیده می‌شد: لک‌لکی که روی زمین سیاه بهاری راه می‌رود... و با این امضا: «به لک‌لک هیچ‌کس چیزی نگفت». آن زمان این‌ها احساسات من بودند. کارم کار هر روزه‌ام... ما داخل استان می‌چرخیدیم، نمونه آب و خاک جمع‌آوری می‌کردیم و به مینسک می‌بردیم. دخترهای همکار غرغر می‌کردند، «انگار پیراشکی داغ می‌آورد». بی‌محافظ، بی‌لباس مخصوص. صندلی جلو می‌نشستی و پشت سرت نمونه‌ها «می‌درخشیدند». برای دفن خاک رادیواکتیوی مدرک جمع‌آوری می‌کردیم. زمین را در زمین دفن می‌کردیم... شغل انسانی جدیدی بود... هیچ‌کس نمی‌توانست درکش کند... دفن خاک آلوده که با تحقیقاتی زمین‌شناسی مقرر شده بود که عمقش به خاطر بستر آب‌های زیرزمینی بیش از چهار یا شش متر نباشد، دیواره‌ها و کف خندق کاملاً با لایه‌ای پلی‌اتیلنی پوشانده شود. اما این فقط در دستورالعمل بود و در زندگی واقعی، ماجرا طور دیگری بود. مثل همیشه هیچ تحقیق زمین‌شناسانه‌ای در کار نبود، با انگشت نشان می‌دادند و می‌گفتند: «اینجا را بکن». کارگر حفار می‌کند. اما تا چه عمقی؟ چه کسی می‌داند! ناگهان آب بیرون می‌زد. من خاک‌ها را با سر و صدا می‌ریختم. درست وسط آب‌های معدنی پرتابشان می‌کردیم.

این جا مشهور است که مردم مقدس‌اند و دولت جنایتکار... اما من بعداً به شما می‌گویم که چطور درباره این قضیه فکر می‌کنم... درباره مردم‌مان و خودم...

بزرگ‌ترین مأموریتم در ناحیه کراسنوپولسکی بود، قبلاً گفتم و باز تکرار می‌کنم: بزرگ‌ترین، بزرگترین برای جلوگیری از نفوذ رادیواکتیو از زمین به رودخانه، دوباره باید طبق دستورعمل می‌شد: دو تا شیار شخم بزنید و باز دو تا شیار دیگر و جلوتر هم به همین شکل بافاصله. لازم بود من در امتداد همه این رودهای کوچک راه بروم و بررسی‌شان کنم. با اتوبوس‌های منطقه هر روز تا مرکز بخش می‌روم و سراغ رئیس کمیته اجرایی منطقه را می‌گیرم. رئیس توی اتاق خودش نشسته و سرش را بین دست‌هایش گرفته است. هیچ‌کس برنامه را تغییر نداد. ساختارهای تناوب زراعی را تغییر نداد. مثل قدیم نخود فرنگی می‌کارند، با این که می‌دانند نخود بیشتر از هر چیزی رادیواکتیو به خودش جذب می‌کند، مثل همه بُشن‌ها. و رادیواکتیو در جاهای مختلف متغیر بود. گاهی چهل کوری و گاهی هم بیشتر. آن قدر سرش شلوغ بود که برای من وقت نداشت. آشپزها و پرستارها از مهدکودک‌ها فرار کرده بودند. کودکان گرسنه بودند. برای هر عمل جراحی‌ای باید بیمار را با آمبولانس به منطقه مجاور در شصت کیلومتری ببرند در حالی که راه مثل تخته شست‌وشو پُر از دست‌انداز بود. تمام جراح‌ها رفته بودند. کدام ماشین؟ نوبت من نمی‌شود. آن وقت بود که من سراغ نظامی‌ها رفتم. رفقای جوانی که شش ماه آن جا کار کردند. آن‌ها حالا بسیار سخت بیمارند. طبق دستور من همراه با خدمه ب ت اِ ر تحویل مان دادند، نه فقط ب ت اِ ر که ب اِ ردم‌کا، همان‌طور که آن‌ها صدایش می‌کردند، یعنی ماشین اکتشاف همراه مسلسل. من خیلی دلم سوخت که با آن ماشین عکس نگرفتم. زره پوش. دوباره رمانتیک

شدم. ناوبان دوم که ماشین را هدایت می‌کرد، دائم با پایگاه در ارتباط بود. «شاهین! شاهین! کار را ادامه می‌دهیم». داریم می‌رویم... راه‌ها... جنگل‌هایمان، ولی با ماشین جنگی. کنار پرچین‌ها زنی ایستاده بود. ایستاده گریه می‌کرد. آن‌ها آخرین بار این تجهیزات را در جنگ جهانی دوم دیده بودند. و حالا از این که دوباره جنگ شروع شده باشد می‌ترسیدند.

طبق دستورالعمل، برای درست کردن این شیارها، می‌بایست کابین تراکتورها محافظت شده و نفوذ ناپذیر شده باشند. من چنین تراکتوری را که واقعاً کابین نفوذناپذیر شده بود، به چشم خودم دیدم. اما وقتی تراکتور توقف می‌کرد، راننده‌اش روی سبزه‌ها دراز می‌کشید، استراحت می‌کرد. «شما دیوانه شده‌اید؟ واقعاً به شما اخطار نداده‌اند؟» جواب می‌داد: «ولی من که سرم را با ژاکت پنبه‌ای پوشانده‌ام». مردم نمی‌فهمیدند. مدام می‌ترساندندشان و برای جنگ اتمی آماده‌شان می‌کردند. ولی نه برای چرنوبیل...

منظره‌های آن‌جا فوق‌العاده زیبا هستند. جنگلی واقعی بود باقی‌مانده یک جنگل قدیمی. رودخانه‌های پیچ در پیچ داشت. آب در آنجا به رنگ چای بود و زلال زلال. علف‌ها سبز بودند. مردم در جنگل یکدیگر را صدا می‌کردند... اما می‌دانستی دیگر تمام این‌ها سمی‌اند - قارچ‌ها، توت‌ها، همه سمی‌اند. اما سنجاب‌ها روی درخت فندق می‌دویدند...

پیرزنی ما را دید.

«بچه‌های من! آیا می‌شود شیر گاو خودمان را بخوریم؟»

چشم‌هایمان را به زمین می‌دوختیم. ما دستور داریم که اطلاعات جمع‌آوری کنیم و با مردم خیلی معاشرت نکنیم.

اولین نفر سرباز پرچم دار راه‌حل را پیدا کرد و پرسید "مادربزرگ، چند سالتان است؟"

«من در سن هشتاد سالگی هستم شاید هم بیشتر. مدارکم توی جنگ سوختند.»

«خب پس بخورید.»

روستایی‌ها بیشتر از همه ترحم‌برانگیز بودند، آن‌ها بی‌گناه رنج کشیدند؛ مثل بچه‌ها. برای این که هیچ کشاورزی چرنوبیل را نساخت، کشاورز با طبیعت ارتباط خود را دارد، رابطه‌هایی مبتنی بر اعتماد نه تصرف، همان طور که صدها سال پیش بوده؛ هزار سال پیش. همان طور که در اندیشه‌ی الهی وجود دارد... و آن‌ها درک نمی‌کردند چه اتفاقی افتاده، آن‌ها می‌خواستند همان طور که به کشیش‌ها اعتماد دارند به دانشمندان و هر انسان متخصصی اعتماد

داشته باشند. و بالادستی‌ها هم به مردم تاکید می‌کردند: «همه چیز خوب است. چیز ترسناکی وجود ندارد. فقط قبل از خوردن غذا دست‌هایتان را بشویید». من این ماجرا را به فوری اما بالاخره درک کردم، بعد از چند سال که ما در آن جنایت شرکت کردیم... (ساکت می‌شود).

شما نمی‌توانید تصور کنید چگونه با ماشین‌ها و در چه ابعادی از منطقه همه چیز را بیرون می‌بردند. همه چیزهایی که به عنوان کمک آنجا فرستاده بودند، تسهیلاتی که برای ساکنین بود: قهوه، کنسرو گوشت آب‌پز، ژامبون، پرتقال. تمامشان را همان طور با جعبه و گاری می‌بردند. آن زمان چنین مواد غذایی‌ای هیچ جا گیر نمی‌آمد. فروشنده‌های محلی و بازرس‌ها و تمام صاحب‌منصبان جزء و میانی بارشان را بستند. انسان از چیزی که من فکر می‌کردم پست‌تر شده بود و من خودم... هم بدتر... من الآن این را درباره خودم وارد می‌دانم... (شروع می‌کند به فکر کردن). البته اعتراف می‌کنم... که برای خودم این قضیه مهم است... دوباره یک مثال... در یک کالخوز، فرض کنیم، پنج روستا بود. سه تا «پاک»، دوتا آلوده، از یک روستا تا دیگری دو سه کیلومتر فاصله بود. برای دو تا از روستاها پول پرداخت می‌کردند. برای آن سه روستای دیگر اما نه. در روستای «پاک» مواد غذایی دامی می‌سازند. می‌گوییم خوراک پاک می‌آوریم اما از کجا آن‌ها را می‌گیرید، باد از یک سمت گردو غبار مزرعه را به آن سمت می‌برد. خاک همان خاک است. برای ساخت مجموعه مدرک لازم است. کمیسیون آن را امضا می‌کند. من از اعضای این کمیسیون بودم و همه می‌دانستیم نباید امضایش کنیم. جنایت بود! دست آخر من خودم را توجیه می‌کنم، مشکل غذای سالم در حیطة اختیارات بازرس حفاظت طبیعت نیست. من آدم ناچیزی بودم چه کاری از من بر می‌آمد؟

هر کس برای خودش یک توجیهی پیدا می‌کرد. من این را روی خودم تجربه کرده‌ام... و در نهایت درک کردم؛ در زندگی رویدادهای هولناک به آرامی و تدریجی اتفاق می‌افتند...».

زويا دانيلونا بروک، بازرس حفاظت از محیط زیست

## هم‌سرایی کودکان

□ «از کودکی صنعت را دوست داشتم... آرزو داشتم بزرگ که شدم فنی کار بشوم، مثل بابا، او عاشق کارهای فنی بود. ما با هم همیشه یک چیزی می‌ساختیم. به وجود می‌آوردیم.

بابا رفت... من متوجه آماده شدنش نشدم. خواب بودم. صبح مامان را اشک‌آلود دیدم. «بابا رفت چرنوبیل».

منتظر بابا بودیم انگار منتظر کسی که از جنگ می‌آید...

او برگشت و دوباره شروع کرد به کارخانه رفتن. از هیچ چیزی تعریف نمی کرد. اما توی مدرسه من کاملاً به خودم می بالیدم که بابایم از چرنوبیل آمده است، او از نیروهای پاکسازی است و آن‌ها همان‌هایی بودند که کمک کردند حادثه تمام شود. قهرمان‌اند! پسرها به من حسادت می کردند.

یک سال بعد بابا بیمار شد.

ما توی باغ بیمارستان راه می رفتیم... این بعد از دومین عمل جراحی اش بود. او برای اولین بار با من از چرنوبیل گفت...

آن‌ها در نزدیکی رآکتور کار می کردند. آرام و زیبا؛ به خاطر می آورد... اما در این زمان چیزی داشت اتفاق می افتاد. باغ‌ها شکوفه می کردند. اما برای چه کسی شکوفه می کنند؟ مردم از روستا رفته‌اند.

آن‌ها آن چیزی را که لازم بود دور بریزند «تمیز می کردند». خاک آلوده به سزیم و استرانسیوم را جدا می کردند. همه چیز «می لرزید» (فردایش روی دُزیمتر دوباره همه چیز بالاترین حد رادیواکتیو را نشان می داد).

وقت خداحافظی برایمان دست تکان دادند و تقدیرنامه از خودگذشتگی اهدا کردند... پدر یادش می آمد و یادش می آمد. آخرین بار از بیمارستان آمد و به ما گفت: "اگر زنده بمانم، با هیچ چیزی که به فیزیک و شیمی مربوط باشد کار نمی کنم. از کارخانه بیرون می آیم... فقط می روم چوپانی..."

از ما، من و مامان دوتایی باقی ماندیم. همان طور که مامان آرزو دارد من به انستیتوی فنی که بابا آن جا درس می خواند نمی روم...»

□ «مامان و بابا همدیگر را بوسیدند و من به دنیا آمدم.

قبلاً فکر می کردم هیچ وقت نمی میرم. اما حالا می دانم می میرم. پسری با من توی بیمارستان بستری بود... وادیک کارینکف... برایم پرنده و خانه نقاشی می کرد. او مرد. مردن ترسناک نیست... طولانی طولانی می خوابی، هیچ وقت بیدار نمی شوی وادیک به من می گفت که وقتی او بمیرد، مدتی طولانی در جای دیگری زندگی خواهد کرد. یک پسر بزرگتری این را به او گفته بود. او نمی ترسید.

خواب دیدم که مرده‌ام. در خواب گریه‌ی مامان را می شنیدم و از خواب بیدار شدم...»

□ «برادر کوچکی دارم...

او دوست دارد چرنوبیل بازی کند. پناهگاه می‌سازد، رآکتور را با شن و ماسه می‌پوشاند... یا لباس وحشتناک می‌پوشد و پشت همه می‌دود و می‌ترساند: "ااا! من رادیواکتیوم! ااا!... من رادیواکتیوم!"

او هنوز نبود وقتی آن اتفاق افتاد».

□ «شب‌ها پرواز می‌کنم...

میان نور روشنی پرواز می‌کنم... این واقعیت نیست، ناآشنا هم نیست. این هم این است و هم چیز دیگری است و یک چیز سومی هم هست. توی خواب می‌دانم که می‌توانم به داخل این دنیا وارد شوم. آن جا باشم... یا بمانم؟ زبان من زمخت است، نفس کشیدنم درست نیست، اما لازم نیست من آنجا با کسی حرف بزنم. یک وقتی چیزی شبیه این اتفاق برایم پیش آمده است. اما کی؟ خاطرم نیست... میل به یکی شدن از درون به من فشار می‌آورد، اما من هیچ‌کس را نمی‌بینم... فقط نور می‌بینم... احساس این که می‌توانم لمسش کنم... چه قدر بزرگم! اما به طور کامل کناری هستم، جدا. تنها. در اوایل کودکی چند تصویر رنگی را همان‌طور می‌دیدم که الآن می‌بینم. در این خواب... لحظه‌ای فرامی‌رسد که درباره‌ی هیچ چیز دیگری نمی‌توانم فکر کنم. فقط... ناگهان پنجره باز می‌شود... وزش باد ناگهانی. این چیست؟ از کجا؟ بین من و یک کسی ارتباط برقرار می‌شود... مراد... اما چه قدر این دیوارهای خاکستری بیمارستانی مانع‌اند. چقدر من هنوز ضعیفم... من توی سرم نور را خاموش می‌کنم برای این که مزاحم دید است... من خودم را می‌کشیدم و می‌کشیدم... شروع کردم بالاتر را نگاه کردم...

مامان از راه رسید. دیروز توی اتاق تمثال آویزان کرد. چیزی آن گوشه زمزمه می‌کند. روی زانو می‌ایستد. آن‌ها همه ساکت‌اند: پروفیسور، دکترها، پرستارها. فکر می‌کنند من شک نمی‌کنم و نمی‌دانم به زودی می‌میرم. اما من شب‌ها یاد می‌گیرم پرواز کنم...

کی گفته پرواز کردن آسان است؟

یک زمانی شعر می‌نوشتم... کلاس پنجم عاشق دختری شدم کلاس هفتم کشف کردم مرگ وجود دارد... شاعر دوست‌داشتنی من گارسیا لورکاست. از او ریشه‌ی تاریک فریاد را خوانده‌ام. امشب شعرها آوای دیگری دارند. متفاوت‌اند... من شروع کردم به آموختن پرواز... من این بازی را دوست ندارم، اما چه کار می‌شود کرد؟

اسم بهترین دوستم آندری بود. دو تا عمل جراحی رویش انجام دادند و بعد فرستادندش خانه. بعد از شش ماه عمل سوم در انتظارش بود... وقتی همه به طرف کلاس ورزش می‌دویدند او خودش را با کمربند توی کلاس

خالی دار زد... پزشکان دویدن و پریدن را برایش ممنوع کرده بودند. او بهترین فوتبالیست مدرسه بود تا... تا عمل جراحی...

من این جا دوست‌های زیادی داشتم... یولیا، کاتیا، وادیم، آکسانا، الگ... حالا آندری... آندری می‌گفت: "ما می‌میریم و تبدیل به علم می‌شویم." کاتیا این طور فکر می‌کرد که: "ما می‌میریم و ما را فراموش خواهند کرد." آکسانا می‌خواست که: "وقتی من بمیرم، من را توی قبرستان خاک نکنید، من از قبرستان می‌ترسم، آن جا فقط مُرده‌ها و کلاغ‌ها هستند. من را توی مزرعه خاک کنید..." یولیا گریه می‌کرد و می‌گفت: "ما می‌میریم..."

برای من حالا آسمان زنده است، وقتی به آسمان نگاه می‌کنم... دوستانم آن‌جا هستند...

## هم سرایی سربازان

□ «خانه‌ای رها شده... در خانه بسته است. بچه گربه‌ای کنار پنجره نشسته است. اولش فکر کردم سفالی است. نزدیک می‌روم، زنده است. تمام گل‌های توی گلدان را خورده بود. گل شمعدانی را. چه طوری رفته آن‌جا؟ فراموش کرده‌اند؟»

روی درها یادداشت گذاشته‌اند: "رهگذر عزیز دنبال چیزهای ارزشمند نباش. ما چیز باارزشی نداشتیم. از همه چیز استفاده کن اما غارت نکن. ما باز خواهیم گشت."

در خانه‌های دیگر نوشته‌های چند رنگ می‌دیدم: "ما را ببخش، خانه عزیزمان!" با خانه طوری وداع کرده بودند که انگار آدم است، مثلاً نوشته بودند: "صبح می‌رویم" یا "شب می‌رویم". تاریخ و حتی ساعت و دقیقه گذاشته بودند. یادداشت‌هایی با خط کودکانه روی برگه‌های دفترهای مدرسه: "گربه را زن. موش‌ها همه چیز را می‌خورند" یا "... ژولکای ما را نکش. او قشنگ است" (چشم‌هایش را می‌بندد.) همه چیز را فراموش کردم... فقط یادم می‌آید که آدمم اینجا و بیشتر از این چیزی یادم نمی‌آید. من همه چیز را فراموش کردم. در سومین سال پس از پایان خدمت نظام اتفاقی برای حافظه‌ام افتاد... حتی پزشکان نمی‌فهمندش... نمی‌توانم پول را بشمارم و محاسبه کنم، قاتی می‌کنم. توی بیمارستان پرسه می‌زنم...

قبلاً این را توضیح دادم یا نه؟ این که نزدیک می‌شوی و فکر می‌کنی خانه خالی است. در را باز می‌کنی و می‌بینی یک گربه نشسته... اما این یادداشت‌های بچه‌ها...

□ «من نظامی بودم، به من دستور می‌دادند. من بایست فرمان می‌بردم... سوگند خورده بودم...

اما همه‌اش این نیست... شور قهرمانانه هم بود. آن را تربیت کرده بودند... از زمان مدرسه یا از طریق والدین به ما القا کرده بودند. کمیسرهای نظامی در رادیو و تلویزیون سخنرانی می‌کردند. آدم‌های گوناگون واکنش‌های گوناگون داشتند: عده‌ای می‌خواستند که با آن‌ها مصاحبه کنند و در روزنامه چاپ شود. بقیه به همه‌چیز مثل کار نگاه می‌کردند و سومین گروه... من آن‌ها را می‌دیدم، آن‌ها با این حس زندگی می‌کردند که دارند عمل قهرمانانه‌ای انجام می‌دهند. در تاریخ سهیم می‌شوند... به ما حقوق حسابی می‌دادند اما مسئله پول انگار چندان اهمیتی نداشت. حقوق عادی من چهارصد روبل بود و آنجا هزار روبل می‌گرفتم، همان روبل شوروی. آن زمان پول زیادی بود. بعدها ما را سرزنش کردند که "پول قلنبه را با بیل جمع کردند و برگشتند؛ به‌شان ماشین دادند، بدون نوبت مبلمان دادند." تأسف آور است. چون شور قهرمانانه هم واقعاً وجود داشت...

قبل از رفتن به آنجا ترسی به جان‌مان افتاد. کوتاه بود. اما وقتی رسیدیم، ترس ناپدید شد. کاش میشد این ترس را بینم... دستور بود. کار بود. وظیفه بود. از بالا به رآکتور نگاه کردن را دوست داشتم، از هلی‌کوپتر. آن‌جا چه اتفاقی افتاده، چه‌طور به نظر می‌آید؟ اما این کار ممنوع بود. در کارت من نوشته بودند بیست و یک رونتگن<sup>۱</sup>، اما من مطمئن نیستم واقعا این‌طور باشد. قاعده به ساده‌ترین شکلش بود: در مرکز منطقه چرنوبیل پرواز می‌کنی (ضمناً این منطقه شهری کوچک بود، نه محیطی چنان پهناور طوری که من تصور می‌کردم) و دُزیمتریست هم آن‌جا مستقر می‌شد و سطح رادیواکتیو را اندازه می‌گرفت. این اندازه‌ها را بعدها به تعداد ساعت‌هایی که ما در یک روز پرواز می‌کردیم اضافه می‌کردند. اما من با هلی‌کوپتر بالا می‌رفتم و روی رآکتور پرواز می‌کردم؛ می‌رفتم و برمی‌گشتم، رفت و برگشت، امروز هشتاد رونتگن، فردا صد و بیست رونتگن... شب روی رآکتور چرخ می‌زدم؛ دو ساعت. با اشعه ماورای بنفش عکس می‌گرفتم. تکه‌های پراکنده گرافیت روی فیلم بر اثر برخورد با اشعه ظاهر می‌شدند... روز نمی‌شد آن‌ها را دید...

با دانشمندان صحبت می‌کردیم. یکی می‌گفت "من می‌توانم این هلی‌کوپتر شما را لیس بزنم و هیچ اتفاقی هم برام نیفتد." و دیگری، "جوان‌ها! چطور شما بدون محافظ پرواز می‌کنید، زندگی خودتان را کوتاه می‌کنید؟ اشتباه می‌کنید! دور تا دور خودتان را بپوشانید! غرق شده‌ها خودشان باید خودشان را نجات دهند." صندلی‌ها را با لایه‌های سریبی پوشانیدیم... از ورقه‌های نازک سرب جلیقه‌هایی برای روی سینه بریدیم... اما معلوم شد که آن‌ها فقط از یک مدل تشعشع محافظت‌مان می‌کنند و از بقیه نه. صورت‌هایمان سرخ و سوخته بود.

<sup>۱</sup> واحد اندازه‌گیری برای پرتوهای یونیزه.

نمی‌توانستیم اصلاح کنیم. از صبح تا شب پرواز می‌کردیم. هیچ چیز خارق‌العاده‌ای هم وجود نداشت. رفقا سنگین کار می‌کردند. شب می‌نشستیم مقابل تلویزیون. جام جهانی فوتبال بود. بحث‌های مان هم درباره فوتبال. کم کم شروع کردیم به فکر کردن... نکنند دروغ گفته باشند... شاید، بعد از سه چهار سال... آن هم وقتی یکی بیمار شد... دومی مرد... یکی دیوانه شد... خودش را کُشت... آن وقت بود که شروع کردیم به فکر کردن. اما فهم مان محدود بود.

به والدینم اطلاع ندادم که به چرنوبیل اعزام کرده‌اند. برادرم اتفاقی روزنامه اطلاعات می‌خرد و عکس من را می‌بیند، برای مادرم می‌بردش. "بیا نگاه کن؛ قهرمانت!" مادر می‌زند زیر گریه...»

□ «در روستاها، جایی که کار می‌کردیم، روی برگ‌ها متوجه سوراخ‌هایی شدیم که از سوختگی به وجود آمده بود. به خصوص روی درخت آلبالو. خیار و گوجه می‌چینیم و می‌دیدم روی برگ‌هایشان سوراخ‌های سیاهی وجود دارد... پاییز بود. بوته‌های مویز از میوه‌ی فراوان یک دست به رنگ قرمز سیر شده بودند، شاخه‌ها زیر بار سیب تا زمین خم می‌شدند؛ معلوم است که نمی‌توانی جلو خودت را بگیری. می‌خوری. برای مان توضیح می‌دادند که نباید چیزی بخوریم. اما ما فحش‌شان می‌دادیم و می‌خوردیم.

رفتم... با این که می‌توانستم نرم. داوطلبانه رفتم. روزهای اول هیچ آدم خونسردی آن‌جا ندیدم، اما بعدها وقتی آرام آرام عادت کردند، چشم‌ها از خلا پر شد. برای گرفتن مدال؟ مزایا؟ مهمل است! من شخصاً هیچ چیز لازم نداشتم. آپارتمان، ماشین... دیگر چه؟ همین‌طور ویلا داشتم... همه چیز داشتم. شور مردانه‌ام کار می‌کرد. مردان واقعی دنبال کار واقعی می‌روند. و بقیه؟ بگذار زیر دامن زنان قایم شوند... همسر یکی‌شان زایمان می‌کرد؛ گواهی آورد. یکی دیگر بچه کوچک داشت... بله، مخاطره‌انگیز است. بله، خطرناک است، تشعشع است، اما یک کسی بالاخره باید کار را انجام دهد. مگر پدران ما در جنگ چگونه بودند؟

بازگشتیم خانه. همه چیزم را در آوردم. همه‌ی لباس‌هایی را که آن‌جا تنم بود توی سطل زباله انداختم. اما کلاه خلبانی‌ام را به پسر کوچکم هدیه دادم. خیلی دوستش داشت. هنوز کلاهم را از سرم برنداشته بودم، آن را روی سرش می‌گذاشت. بعد از دو سال تشخیص دادند تومور مغزی دارد...

بقیه‌اش را خودتان بنویسید... نمی‌خواهم بیشتر حرف بزنم...»

□ «اولش اسلحه دادند. تفنگ. در صورت حمله امریکایی‌ها... در کلاس‌های عقیدتی سیاسی درسی درباره خرابکاری‌های عمدی مراکز سرویس ویژه به دست غربی‌ها و رفتارهای توطئه‌گرانه‌شان خوانده بودیم. شب

اسلحه را در اتاقک جداگانه‌ای در وسط اردوگاه می‌گذاشتیم. بعد از یک ماه اسلحه را گرفتند؛ خرابکاری در کار نیست. روننگن است... کوری است...

دوازده مه، در روز پیروزی، ژنرال آمد. ما را به صف کردند، جشن را تبریک گفتند. یکی جرئت کرد و از میان صف پرسید "چرا این را که چه جور تشعشع رادیواکتیوی است مخفی می‌کنند؟ چه مقدار دُز دریافت می‌کنیم؟" وقتی ژنرال عازم شد، فرمانده بخش او را احضار و توبیخش کرد. "بقیه را تحریک می‌کنی؟ آشوب طلب!" بعد از چند روز ماسک تنفس مصنوعی بهمان دادند، اما هیچ‌کس از آن‌ها استفاده نکرد. دُزیمترها را دوبار نشانمان می‌دادند اما به دست هیچ‌کس نمی‌دادند... هر سه ماه یک بار برای چند روز مرخصی می‌دادند که برویم خانه. سربازها ازم خواسته بودند ودکا بخرم. دوتا کوله پشتی پُر از بطری را با خودم کشیدم. آن‌ها از خوشحالی روی دست‌هاشان تابم می‌دادند. قبل از اعزام به خانه یک مأمور کاگب همه را صدا کرد و به شدت هشدار داد: هیچ کجا و به هیچ‌کسی درباره‌ این که چه دیدیم چیزی نمی‌گویید. از افغانستان که برگشتم می‌دانستم زنده خواهم ماند! اما بعد از چرنوبیل همه چیز برعکس بود: دقیقاً همان وقتی که در خانه‌ای تو را خواهد کشت. برمی‌گردد... اما همه چیز تازه شروع می‌شود.»

□ «ده سال گذشت... حالا انگار هیچ چیزی نبوده، اگر بیمار نمی‌شدم فراموشش می‌کردم...

باید به وطن خدمت کرد! خدمت به وطن مقدس است. زیرپوش، پابند، چکمه، سردوشی کلاه خلبانی، شلوار، پیراهن کمربند و کوله‌پشتی گرفتیم. در راه به مان کمپرسی دادند. بتن می‌رساندم. در اتاقک می‌نشستم و باور داشتم که آهن و شیشه از من محافظت می‌کنند. بگذار هر چه می‌خواهد بشود... اصلاً ممکن است از این همه بدبختی خلاص شوم! پسران جوان مجرد ماسک با خود برنمی‌داشتند... نه، یکی را یادم هست... راننده‌ای مُسن... او همیشه با ماسک بود اما ما نه. گایشنیک‌ها بدون ماسک بودند. ما در اتاقک بودیم، اما آن‌ها هشت ساعت در روز در گردو غبار رادیواکتیوی می‌ایستادند. همه حقوق خوبی می‌گرفتند، سه برابر حقوق عادی به اضافه حق مأموریت. ودکا می‌خوردیم... می‌فهمیدیم کمک‌مان می‌کند. اولین دارو برای ترمیم سیستم دفاعی ارگانسیم بدن بعد از تشعشع رادیواکتیو، ودکاست. استرس را دور می‌کرد. اتفاقی نبود که در دوران جنگ صد گرم از یک مخدر معروف جیره می‌دادند. این تصویری عادی بود: پلیس مست راننده مست را جریمه می‌کند.

از شگفتی‌های دلاوران شوروی ننویسید. آن‌ها واقعاً فوق‌العاده بودند!... اما اوایل همه چیز در غفلت و آشفتگی بود و بعدش شگفتی آغاز شد. ساکت! تسلیم اوامر باش! اما در قاعده‌ی کلی نباید چنین دستوراتی می‌بود، درباره‌ این‌ها کسی چیزی نمی‌نویسد. آن‌جا ما را مثل شن داخل رآکتور پرتاب می‌کردند... مثل کیسه‌های شن.

هر روز بخشنامه ارتشی تازه‌ای نصب می‌شد: "مردانه و ایثارگرانه کار می‌کنند"، "تاب خواهیم آورد و پیروز خواهیم شد." خیلی زیبا خطاب‌مان می‌کردند: "سربازان آتش". به خاطر کار قهرمانانه مدال و هزار روبل جایزه می‌دادند...

□ «زنانی را که لباس‌های زیر ما را می‌شستند فراموش نمی‌کنم. ماشین لباس‌شویی در کار نبود. فکرش را نکرده بودند، با خودشان نیاورده بودند. با دست می‌شستند. زنان مسنی بودند. دستپایشان پُر از تاول و زخم بود. لباس زیر نه تنها کثیف بود که ده‌ها رونتگن داشت. "پسرها، بخورید"، "پسرها، بخوابید"، "پسرها، شماها جوان‌اید، مراقب خودتان باشید." غصه‌مان را می‌خوردند و گریه می‌کردند.

آیا آن‌ها الآن زنده‌اند؟»

□ «مثل مردهای جنگی اعزام شدیم، از ما برای اولین بار گروه خانه‌ساز درست کردند. داروخانه ساختیم. بلافاصله دچار یک جور ضعف و سستی شدم. شب‌ها سرفه می‌کردم. رفتم پیش دکتر. "همه‌چیز سالم است. به خاطر گرماست." در غذاخوری از کالخوز گوشت و شیر و خامه می‌آوردند. ما می‌خوردیم. پزشک دست هم نمی‌زد. غذا درست می‌کردند و او در دفتر ثبت می‌کرد که همه‌چیز طبق استاندارد است اما خودش آن‌ها را مزه نمی‌کرد.

غارتگرها دیگر دزدی را شروع کرده بودند. همه‌چیز می‌بردند. ما درها و پنجره‌ها را تخته‌کوبی می‌کردیم. گاوصندوق‌های دفاتر کالخوزی و کتابخانه‌های روستایی را مهر و موم دولتی می‌کردیم. بعدش آب و برق و گاز را قطع می‌کردیم و ساختمان‌ها را به خاطر احتمال آتش‌سوزی از منبع انرژی‌شان جدا می‌کردیم.

مغازه‌ها را غارت کرده بودند، توری پنجره‌ها پاره شده بود. آرد و شکر زیر پا ریخته، شیرینی‌های لگدمال شده... بطری‌های شکسته... از یکی از روستاها مردم را تخلیه کردیم و بعد از پنج ده کیلومتر به جایی که مردم بودند هدایتشان کردیم. ابزار و اسباب زندگی را از روستای خالی شده برایشان می‌بردیم. همچو وضعیتی بود... ما خودمان مراقبت می‌کنیم... رئیس سابق کالخوز همراه آدم‌های محلی از راه می‌رسد، آن‌ها را قبلاً جایی ساکن کرده بودیم و به‌شان خانه داده بودیم، اما آن‌ها باز می‌گشتند تا غلات را جمع‌آوری کنند، کشاورزی کنند، یونجه دسته شده ببرند و ما در دسته‌های یونجه، چرخ خیاطی موتورسیکلت و تلویزیون پیدا کردیم. به هر حال تشعشع جوری بود که تلویزیون‌ها کار نمی‌کردند... با ما معامله می‌کردند یعنی آن‌ها به تو بطری ویسکی بدهند و تو به آن‌ها اجازه بردن کالسکه بچه را بدهی. خرید و فروشی به راه بود، تراکتورها را، ماشین‌های بذرافشانی را معاوضه می‌کردند. یک بطری... ده بطری... پول برای هیچ‌کس اهمیتی نداشت... (می‌خندد.) مثل زمان کمونیسم...

برای هر چیزی نرخی وجود داشت: یک گالن بنزین برای نیم لیتر ویسکی سفید، پالتو پوست قره گل برای دو لیتر ویسکی سفید، موتورسیکلت؛ هر چه قدر به توافق برسی.»

□ «بله، همه تان بروید...»

زنم بچه را گرفت و رفت. ماده سگ! اما من خودم را مثل وانکا کوئف، دار نخواهم زند... و خودم را از طبقه هفتم پرت نمی کنم. ماده سگ! وقتی از آنجا با چمدان پر از پول آمدم... ماشین خریدم، برایش پالتو پوست سمور خریدم... اما او ماده سگ بود، با من زندگی می کرد. اما از من می ترسید. (می زند زیر آواز.)

حتی هزار رونتگن هم مردانگی مرد روس را خراب نمی کند.

چاستوشکای خوبی است... می خواهید لطیفه ای از آنجا تعریف کنم؟ (شروع می کند به تعریف کردن.) یک روز مرد از حوالی رآکتور برمی گردد خانه اش... زنش می رود پیش دکتر و می پرسد "با شوهرم چه کار کنم؟" دکتر جواب می دهد "بشویدش، بغلش کنید، ضد عفونی اش کنید." ماده سگ! از من می ترسد. بچه را بُرد... (ناگهان جدی می شود.) سربازها کار می کردند... نزدیک رآکتور... من آن ها را سر کار می بردم و برشان می گرداندم. "رفقا، تا صد می شمارم. تمام! به پیش!" از گردن من هم مثل بقیه وسیله ثبت تشعشع آویزان بود. بعد از شیفتر کاری دستگاه ها را جمع می کردم و به بخش اول تحویل می دادم... آنجا مدارک را مخفیانه جمع آوری می کردند، انگار چیزی در کارت های ما ثبت می کردند. این که چه مقدار رونتگن سهم هر کسی شد از اسرار جنگی بود. ماده سگ ها! لعنتی... مدتی می گذرد و یک روز به تو می گویند "ایست بیشتر از این ممنوع است!" تمام اطلاعات پزشکی را نگه داشتند... حتی موقع بازگشت هم نگفتند چه قدر رونتگن داری... ماده سگ ها! لعنتی ها... حالا سر قدرت با هم می جنگند... سر وزارت... انتخابات دارند... می خواهی یک لطیفه دیگر تعریف کنم؟ بعد از چرنوبیل می شود همه چیز خورد الا کثافت خودت، آن را باید توی سرب دفن کنی. ها ها... زندگی خیلی خوب است، ناکس، اما چه قدر کوتاه است.

مراقبت های درمانی ما چگونه است؟ هیچ مدرکی همراه مان نیاوردیم. من پیگیر ماجرا بودم... شروع کردم از بقیه شاهد ها پرس و جو کردن... سه تا جواب گرفتم که پیشم مانده: پاسخ اول درباره مدت نگهداری مدارک. سه سال؛ پس مدارک را از بین برده اند. دوم، مدارکی که در دوران بعد از نوسازی و کوچک شدن ارتش و انحلال برخی بخش ها از بین بردند و سومی مدارک را از بین بردند چون رادیواکتیوی بودند. اما ممکن است نابودشان کرده باشند تا هیچ کس حقیقت را نداند. ما شاهدیم. اما به زودی می میریم... چه کمکی از دست پزشکان مان ساخته است؟ الآن می توانم گواهی داشته باشم: چندتا گواهی؟ چی عاید شد؟ به ماده سگ نشان خواهم

داد... من به او ثابت خواهم کرد که ما در هر شرایطی زنده خواهیم ماند، ازدواج خواهیم کرد و بچه دار خواهیم شد.

این هم... دعای نیروهای پاکسازی. "پروردگارا، اگر تو این طور خلقم کرده‌ای که من نمی‌توانم، پس آن طور کن که من نخواهم." همه‌تان بروید به جهنم...!"

□ «شروع شد... همه چیز مثل داستان‌های کارآگاهی شروع شد...»

موقع ناهار به کارخانه تلفن کردند: سرباز ذخیره‌ای به نام فلان... به اداره کارپردازی ارتش بیاید تا نکته‌ای را در مدارکشان مشخص کنیم. فوری. اما در کارپردازی ارتش شبیه من زیاد بودند، وقتی سرگرد ما را دید به همه گفت "فردا به شهرک کراسنای، جایی که دوره آمادگی نظامی سپری خواهد شد، بروید." فردا صبح کنار ساختمان کارپردازی نظامی جمع شدیم. اسناد حقوقی و اوراق نظامی مان را گرفتند و در اتوبوس‌ها نشاندندمان و به ناحیه نامعلومی بردند. هیچ‌کس دیگر به آمادگی نظامی حتی اشاره هم نکرد. افسران همراه ما در مقابل همه سؤالاتمان سکوت کرده بودند. بالاخره یکی حدس زد که "رفقا نکند به چرنوبیل بفرستندمان؟! دستور آمد "ساکت شو! به خاطر تحرک‌های آشوب طلبانه‌ات دادگاه نظامی منتظرت خواهد بود." بعد از مدت زمانی توضیح دادند "ما در منطقه نظامی هستیم. پس هر صحبت اضافه‌ای موقوف! هر کس وطنش را در زمان فاجعه رها کند خائن است."

روز اول ایستگاه اتمی را از دور دیدیم. روز دوم آشغال‌های دورش را جمع کردیم... با سطل‌ها رفت و روب می‌کردیم... با بیل‌های معمولی پارو می‌زدیم، با جاروهای سرایدارها تمیزکاری می‌کردیم. اما واضح است بیل مناسب شن و سنگ‌ریزه است. نه آشغالی که درش هر چیزی پیدا کردیم: تکه‌های غشا، آرماتور، چوب، بتن. همان‌طور که گفته‌اند: با بیل به جنگ اتم رفتیم. قرن بیستم... تراکتورها و بولدوزرهایی که استفاده می‌شدند بدون راننده بودند، با سیگنال‌های رادیویی هدایت می‌شدند، اما ما پشت آن‌ها راه می‌رفتیم و پس مانده‌ها را جمع می‌کردیم و در این گردوغبار نفس می‌کشیدیم. بعد از سی شیف‌کاری ماسک‌مان را که مردم بهش پوزه‌بند می‌گفتند عوض می‌کردیم. چیز مزخرف و ناقصی بود. اغلب برشان می‌داشتیم... با آن‌ها امکان نفس کشیدن نبود، به خصوص در گرما. زیر آفتاب.

بعد از این‌ها... سه ماه هم آموزش نظامی گذرانیدیم... به اهداف تیراندازی می‌کردیم. کار با سلاح‌های جدید را یاد می‌گرفتیم. در صورت حمله اتمی... (با طعنه) من این‌طور فهمیدم... حتی لباس‌های ما را عوض نکردند... با همان پیراهن‌های گیمناستیورکا می‌چرخیدیم، با همان چکمه‌هایی که کنار تراکتور بودیم.

راستی کاغذی ہم دادند تا امضا کنیم... مبنی بر عدم افشای اطلاعات... من سکوت کردم... تازه اگر می‌گذاشتند حرف بزنم، با چه کسی می‌توانستم حرف بزنم؟ بلافاصله بعد از پایان کار در ارتش معلول درجه دو محسوب شدم. در بیست و دو سالگی. در کارخانه کار می‌کردم. رئیس کارگاه به‌ام می‌گفت "تمارض نکن وگرنه اخراجت می‌کنیم." اخراج کردند. رفتم پیش کارفرما. "حق ندارید. من چرنوبیلی‌ام. من شماها را نجات دادم. ازتان حفاظت کردم!" "ما که تو را آنجا نفرستادیم."

شب‌ها با صدای مادر بیدار می‌شوم. "پسرکم، چرا ساکتی؟ تو که نمی‌خوابی، با چشم‌های باز دراز می‌کشی و چراغ‌ت روشن است." من ساکت می‌مانم... کی می‌تواند صدای من را بشنود؟ جووری با من حرف بزند که جواب بدهم... به زبان من حرف بزند

من تنها هستم...»

□ «ما دستورها را انجام می‌دادیم؛ "شهر را پاک کنید، بیست سانتی متر از سطح زمین را بکنید و با لایه‌ای از شن جایگزینش کنید." تعطیلی نداشتیم. مثل زمان جنگ. بریده روزنامه‌ها را نگه می‌داشتیم... این درباره متصدی لئونید تاپتونوو است، او آن شب در ایستگاه نگهبان بود و دکمه قرمز حفاظت اضطراری را چند دقیقه مانده به انفجار فشار داد اما دکمه کار نکرده... در قبرستان میتینسکی دفنش کردند. تابوت را داخل یک ورقه فلزی پیچیدند... روی آن یک متر و نیم صفحه‌های بتنی قرار دادند. پدرش می‌آید... می‌ایستد، گریه می‌کند... مردم از کنارش رد می‌شوند و می‌گویند، پسر پست تو رآکتور را منفجر کرد!" او فقط متصدی بود. ولی مثل یک بیگانه فضایی دفن شد.

□ «از هلی‌کوپتر...»

نزدیک زمین پرواز می‌کردم، گشت می‌زدم... شوکا، گراز وحشی... زار و نزار، بی‌حوصله هستند. انگار روی دور آهسته حرکت می‌کردند... علفی را می‌خوردند که آن‌جا می‌رویید و آبی را که همان‌جا بود می‌نوشیدند... سر در نمی‌آوردیم - آیا آن‌ها هم باید بروند، همراه مردم تخلیه شوند؟...

رفتن یا نرفتن؟ پرواز کردن یا پرواز نکردن؟ من کمونیستم، چه طور می‌توانستم پرواز نکنم؟ دو خلبان هواپیما زیر بار نرفتند. می‌گفتند، همسرانشان جوانند، هنوز بچه ندارند، از آن‌ها خجالت می‌کشیدند. دوره تمام شد! هنوز دادگاه مردانه بود. دادگاه افتخار! متوجه‌اید این که فلانی نتوانست و من خواهم رفت هیجان دارد. حالا من طور دیگری فکر می‌کنم... بعد از نه عمل جراحی و دو سکت قلبی. حالا دیگر هیچ‌وقت نمی‌توانم بنشینم، من

آن‌ها را درک می‌کردم. آن پسران جوان را. اما به هر حال خودم پرواز کردم... این قطعی بود. فلانی نتوانست اما من خواهم رفت. مردانه

از بالا... از ارتفاع... از میزان تجهیزات تعجب می‌کردم: هلی‌کوپترهای سنگین، هلی‌کوپتر متوسط... MH-۲۴، این هلی‌کوپتر جنگی بود... در چرنوبیل با هلی‌کوپتر جنگی چه کاری می‌شد کرد؟ یا با ناوشکن جنگی MH-۲؟ پسران جوان... در جنگل کنار رآکتور می‌ایستادند، میزان تشعشع را اندازه می‌گرفتند. دستور است! دستور جنگی! این همه آدم را برای چه به این جا گسیل کرده بودند؟ برای چه؟ (فریاد می‌زند.) متخصص لازم داشتند، نه توده‌های انسانی. از بالا همه چیز دیده می‌شد... ساختمانی ویران توده‌های بی‌ارزش متلاشی... و حجم غول‌پیکر بدن‌های انسانی کوچک. ربات‌ها هم می‌مردند... ربات‌های ما که دانشمند لوکاچو برای تحقیق روی مریخ ساخته بودند... ربات‌های ژاپنی که ظاهری شبیه انسان داشتند... اما... از قرار معلوم همه محتویاتشان از شدت رادیواکتیو ذوب شده بود. سربازان با لباس کشی و با دستکش‌های لاستیکی می‌دویدند. اگر از آسمان نگاهشان می‌کردی، بسیار ریز بودند...

من همه چیز را به یاد می‌آورم... فکر می‌کردم روزی این‌ها را برای پسر تعریف خواهم کرد... اما وقتی رسیدم. «بابا، آنجا چه خبر بوده؟» «جنگ. هیچ لغت دیگری پیدا نکردم...»